

سفر فرانسه

پرده 2: پاریس

دلشوره‌ی من برای بازگشت به تهران و جمع‌آوری خانه برای هجرت (بخوانید تبعید) به ینگه دنیا باعث شد برنامه‌ی اصلی‌ام در شهر رن یعنی نمایش فیلم و شعر خوانی همراه با موسیقی سنتی (آواز نسیم و تار پیمان و...) را لغو کنم و بیشتر از آن که نزد مهمانان، خجلت ببرم به برگزار کننده‌ی برنامه‌هایم در فرانسه بدهکار شوم. اما می‌دانم که او مرا درک می‌کند و می‌بخشد.

آخراکتبر با قطار تندروی "ت.ژ.و" از رن برمی‌گردم- و این بار برخلاف همیشه دچار تهوع و سرگیجه نمی‌شوم!- تا دو شب و سه روز فاصله‌ی مانده تا پروازم به تهران را در پاریس بگذرانم. مگر می‌شود آدم به فرانسه برود و پاریس هزار قصه‌ی هزارچهره‌ی هزار داماد را نبیند؟!

مهماندار همیشه مهربانم در پاریس، آپارتمان - استودیوی کوچکش را که مجسمه‌های مومی دست‌ساز خودش همه‌ی فضاها را اشغال کرده است، از آستانه‌ی در تا تخت کوچک من، کوچه‌ای باز کرده تا رفت و آمد را آسان کند. مهماندار من نرمین صادق استاد هنرهای تجسمی (ویژوال آرت) در دانشگاه برودو است و هفته‌ای دو صبح تا شام آنجا تدریس می‌کند؛ اما خانه‌اش را در پاریس حفظ کرده تا از قلب هنر فرانسه، اروپا و دنیا دور و بیگانه نیفتد.

روز اول می‌رویم نمایشگاه سالانه‌ی نقاشی پاریس که در گراندپاله شانزه لیزه برقرار است. میزبانم دوتا بلیط "وی آی پی" دارد که خیال ما را از ازدحام صف راحت می‌کند؛ اما وقتی می‌رسیم، صف وی آی پی‌ها چندان کوتاه‌تر از صف غیر وی آی پی‌ها نیست! با این همه در کمتر از ده پانزده دقیقه وارد سالن اصلی شده ایم و حالا باید شروع کنیم به بازدید از آخرین آثار نقاشان دنیا و بویژه فرانسه و بویژه تر، پاریس. سالن آن قدر بزرگ و غرفه‌ها آنقدر زیاد است که مثل آدمی که بالای سکوی بلند دایو ایستاده باشد هول می‌کند؛ زیرا که دیدار از سالنی به این ابعاد و آنهمه آثار، کاری کارستان است و در یک روز قطعاً میسر نباشد. با این همه باید دل را به دریا زد و شیرجه زد توی نمایشگاه!... شرح یک یک غرفه‌ها و نام‌ها و تکنیک‌ها چیزی نیست که در این خلاصه بتوان آورد؛ اما چیزی که می‌توانم بگویم اینست که پای هر اثر نقاشی - دست کم - از یک تا سه دقیقه بایستی باید بین دو تا سه هزار دقیقه یا سی تا پنجاه ساعت وقت صرف کنی!

تازه؛ آیا همه‌ی این چیزهایی که می‌بینیم براستی هنر است؟ اگر هنر آن چیزی باشد که ما می‌شناسیم شاید بیشتر از ده درصد این آثار مشمول آن تعریف نمی‌شوند. به عبارت دیگر، این آثار به هیچ ترفندی در قالب تعریف‌های متداول هنر نمی‌گنجد! پس می‌شود بجای سه دقیقه، جلوی بسیاری از نقاشی‌ها فقط سه ثانیه ایستاد!... و شاید به دلیل همین اختلاف تعریف یا سلیقه، میان جغرافیای من و میزبانم فاصله‌ی افتد و همدیگر را گم می‌کنیم.

ساندویچ سرد سرپایی و نوشابه ی نیمه سرد، روی پله های سرد، برای رفع کمردرد کافی نیست؛ اما باری پیرانه سر، تا عصر مرا نگه میدارد و وقتی میرسیم به استودیوی کوچک نرمین و پهن می شوم رویتخت باریکم، انگاری هبوط کرده ام به بهشت امن گمشده ام!

فردایش را گذاشته ایم برویم موزه ی ژاک شیراک که از سیاستمداران نامحبوب من بود ؛ اما وقتی می شنوم موزه اش سرشار از هنر آفریقای سیاه ست بدبینی سیاسی را می گذارم کنار و با شوق آماده می شوم برای غرق شدن در هنری پیرایه ای که هیچ شباهتی به هنر آوانگارد گراند پاله و آن مافیا های پنهان زیر پوستش ندارد... اما یادمان رفته است که آن روز ، دوشنبه و روز تعطیل موزه هاست. حسرتا! . . با این همه پاریس حتا کوچه و خیابان هاش هم موزه است و ما روزمان را پر می کنیم با گشت و گذار در حیاط نوستالژیک و استودیو های خلوت دانشکده بوزار (هنرهای زیبا) پاریس و سپس پل آهنینی بر روی رودخانه ی سنکه شاید از وزن خود پل بیشتر، قفل نذری عاشقانشکست خورده یا به وصل رسیده به نرده های آن آویزان است! سر پل نیز یک گروه فیلمبردار دارند صحنه ای از یک ماشین لوکس و راننده ی ژیکولویش فیلمبرداری می کنند. هرچه زود تر خود را از حلقه ی تماشاجیان و کارگزاران صحنه دور می کنیم.

نرمین اهل اندیشه است و میان کوچه گردی های پاریس از من می پرسد "از آن هزاران مرغ که به سوی سیمرغ پرواز کردند - بجز آن ها که تلف شدند- بقیه که در نیمه راه ماندند یا برگشتند، برنده ترند یا آن سی تا که رسیدند؟" . . و مرا مختار می کند تا این پرسش را با همه ی اهل اندیشه در میان بگذارم.

آن روز اگر شانس دیدن موزه ی ژاک شیراک را نیاوریم، شب شانس بهتری می آوریم و میرویم سینمای کوچک "انترپوت" در پاریس پانزدهم که فیلم مستند بهمن محمص را نشان میدهد. خیلی سال است که از بهمن خبری نیست و شک دارم که او هنوز زنده است یا من از رفتنش بی خبرم؟ فیلم مستند جواب هر دو سئوالم را یکجا میدهد.

بهمن محمص زنده است و در این فیلم میمیرد!!!

این فیلم تعریف می کند بهمن محمص که نزدیک بیست سال خود را در هتلی در ایتالیا تبعید و منزوی کرده است توسط کارگردان جوانی کشف می شود و تن به مستندی در باره ی خود و زندگی اش میدهد. این حادثه قرین می شود با ورود دو نقاش ایرانی مقیم دویی که برای دادن سفارش یک تابلوی نقاشی به محمص مراجعه می کنند (کهاین هم از کرامات نا گفته ی کارگردان است) ؛ چرا که از محمص خواسته است برای نمایش دلیل این مستند و هویت نقاش، بومی را نقاشی کند؛ اما محمص به شرطی این پیشنهاد را می پذیرد که سفارش نقاشی واقعی باشد! چنین می شود که برادران حائری زاده وارد صحنه می شوند و به بهمن سفارشی به مبلغ یکصد هزار یورو می دهند. محمص هفتاد هزار یورو پیش پرداخت دریافت می کند با این تعهد که اگر کار تحویل نشد سفارش دهندگان حق دارند معادل هفتاد هزار یورو از آثار او را ضبط کنند. در این هنگام روح و جسم محمص کاملا سالم و حتا بیش از

سنش - هشتاد و چند سال - فعال و شادابست. فیلم به خوشی پیش می رود و شوخی های بهمن با فیلمبردار فضای شادی می آفریند. . .

.... تا این که ناگهان وسط فیلمبرداری و جلوی دوربین آقای محمص قلبش را می گیرد و می افتد. . . باهول و شتاب کارگردان/ فیلمبردار، دوربین هم فرو می افتد و صحنه سیاه می شود؛ اما آن چیزی که هنوز کار می کند ضبط صوت است که صدا های گنگ و گیج بیا بروی دستپاچه و کمک طلبیدن میترا را ثبت می کند. . . و از تاریکی و سکوت صحنه در می یابیم چه اتفاقی افتاده است: بهمن محمص پرواز کرده است.

هیچ کس ماندنی نیست؛ اما هر رفتنی هم بی دریغ نیست...

سواى ارزش های مستندش، این فیلم لاجرم یکی از نوادر و شاید تنها فیلم در نوع خودش است که از مرگ پیش بینی نشده ی یک هنرمند - بگونه ای واقعی و بدون صحنه سازی یا حتا انتظارمرگ - مرگ او را در عین صحت و سلامت جسم ثبت کرده است و به باور من باید بسیار قدرش را بیش از این ها دانست. کانال تلویزیونی بی بی سی دو بار تا کنون این مستند را نشان داده است. دریغ از سیمای دولتی ما که هر آشغالی را ارزش می شناسد الا چیز های با ارزش و راستین را.

گیج و بهت زده از سینماتک در می آییم و من هنوز منگ از فیلمی که دیده ام دلم میخواد ساعت ها در باره ی فیلم حرف بزنم و بشنوم . از نرمین می پرسم کارگردان این فیلم کجاست و آیا هیچ راهی هست که او را ببینم؟

مثل شعبده بازی که هرچیز نایابی را معجزه وار از آستین در می آورد، موبایلش را در می آورد و شماره ای را می گیرد؛ صدا ی زنانه ای از آن طرف سیم می آید. نرمین بعد از چاق سلامتی دوستانه ای می گوید آقای فلانی (من) میخواهد با تو صحبت کند و گوشی را میدهد به من : بفرمایید؛ این هم میترا فراهانی کارگردان فیلم! میترا خانم که یا مرا می شناسد یا چنین می نماید، حال و احوال گرمی می کند. می گویم دست مریزاد برای این چنین فیلمی که . . . که . . . که . . . و این که کی و چگونه می توانم شما را ببینم؟ بی ادا و تعارف میگوید امشب آزادم و می توانم با شما قرار دیدار بگذارم.

دعوتش می کنم برای شام؛ در "کافه شمشاد"، کافه ی محبوب بهجت صدر (که یادش گرامی باد). ساعتی دیگر هر سه آنجا بییم و وقتی اندام ظریف، چهره ی جوان و فراست مشهود "میترا فراهانی" را می بینم احترامم به او و هنرش افزون می شود.

با این همه ثروتی که در وجودش جمع دارد؛ اما او دختری فروتن، خالص و صمیمی ست و چنان که در متن فیلم مستندش هم از زبان محمص می آید او را اصلا نمی توان با همشهری و همنامش گلشیفته فراهانی (که او نیز هنرپیشه ی محبوب من است) قیاس کرد. پس فراهان بجز رادمردان سیاسی از امیر کبیر تا قائم مقام، فرآورده های ستایش انگیز دیگری هم دارد!

از آن شب یکی دو ماه یا بیشتر می گذرد؛ اما هنوز که هنوزست از گنجی و بهت محصص در نیامده ام گفته ی میزبانم را در گوش دارم و از خود می پرسم: آیا می شود کسی بخواهد و اراده کند در جلوی دوربینی که دارد مستند او را فیلمبرداری می کند بمیرد؟ آن هم هنگامی که همای بخت، دوباره بعد از بیست سال خود تبعیدی بر بام خانه اش نشسته، در عین ساختن مستندش، سفارش کار تازه ای دریافت کرده است!

و یادم می آید داستان آن درویش را که جلوی چشم شیخ عطار، دلکش را زیر سر گذاشت و به اراده ی خود مُرد.

آیا می توان باور کرد یک سناریوی از پیش نوشته و برنامه ریزی شده توسط کامپیوتر نامرئی ضمیر ناخود آگاه خویشتن را؟

نورالدین زرین کلک بهمن 92 / تهران